



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج
(ه. الف. سایه)

(بخش سوم)

پیاده شده از:

http://www.avayezad.com/hooshang_ebtehaj_he_alef_saye/list.htm

تصحیح* و تبدیل به PDF از آرشک arashkania@yahoo.com

با یادی از
ممد رضا شبیریان برای شعر
در کوچه سار شب
9
پری زنگنه برای ترانه
صلح

* منظور از تصحیح این است که تا آنجا که امکان داشته است از املا و انشای صحیح واژه ها حین پیاده سازی از اینترنت صورت گرفته است و هر جا که تردیدی در مورد املائی واژه ها وجود داشته به رنگ قرمز نشان داده شده اند.



مثنوی ها

شمع و سایه

دوش در عزلت جان فرسایی
داشتم همدم روشن زایی

شمع آن همدم دیرینه ی من
سوختن ها را آئینه ی من

همه شب مونس و دمسازم بود
همدم و همدل و همرازم بود

گرم می سوخت و می ساخت چو من
مستی خویش همی باخت چو من

گرچه آتش همه شب در تن داشت
نه فغان داشت و نه شیون داشت

گرچه می داد سر خویش به باد
خنده می کرد و به پا می استاد

تا سحر سوختنی چون من داشت

شب تاریک مرا روشن داشت

همه شب سوخت و آواز نکرد
به شکایت دهنی باز نکرد

شمع از سوختنش پروا نیست
که درین سوختن او تنها نیست

مرگ اگر آخر این ره چه اوست
نیز پروانه ی او همره اوست

به ازین چیست که دو یار به هم
ره سپارند سوی ملک عدم

نه یکی مانده گرفتار و نژند
و آن دگر رفته، رها گشته ز بند

من به عشق که بسوزم شب و روز
به امید که بسازم در سوز

که خورد غم چو در آیم از پای
خود که گرید چو تهی سازم جای

گر بسوزند پر و بال مرا
که خورد هیچ غم حال مرا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شد خزان تازه بهار تو چرا
زود آمد شب تار تو چرا
عشق ناباخته بد نام شدی
دل نپرداخته ناکام شدی
کس ندیدیم به ناکامی تو
عاشقی نیست به بدنامی تو
دگران از می غفلت مست اند
فارغ از هر چه بلند و پست اند
می ز هر جام که شد می نوشند
با بد و نیک جهان می جوشند
نه به مانند تو نازک بین اند
هر کجا هست گلی می چینند
هر شبی با صنمی دمسازند
هر دمی دل به کسی می بازند
کام خود از گل و می می گیرند
نه به ناکامی تو می میرند
گردش چرخ کسی راست به کام

شب تنهایی و روز غم من
کیست جز سایه ی من همدم من
سایه را وش حکایت ها بود
شکوه ها بود و شکایت ها بود
قصه می گفت و پریشان می گفت
تب مگر داشت که هذیان می گفت
کس شنیدی سخن سایه شنفست؟
من شب دوش شنیدم، می گفت
ای تن خسته ی رنجور نزار
ای به جان آمده از یار و دیار
چند کاهد ز غم و رنج تنت
که تنم کاست ازین کاستنت
شاعر سوخته دل درد تو چیست
ای گل تازه رخ زرد تو چیست
نوز نشکفته چرا پژمردی
شاد ناگشته ز غم افسردی



آواز ماه

می گذرد آن بت ناز آفرین
در دل عشاق نیاز آفرین

زیر بغل تنگ فشرده کتاب
عمر مرا جلوه دهد در شتاب

زلف رها کرده به رخ ناز را
سایه زده نرگس غماز را

خرمن مو ریخته بر شانه ها
کرده پریشان دل دیوانه ها

فربه و پرورده تن، اما چنان
که ش به تناسب نرسیده زیان

بر تنش آن نرم کتان سفید
جامه ی مهتاب بر اندام بید

پیرهنش تنگ فشرده به تن
لطف تنش برده دل از پیرهن

که ندانست حلالی ز حرام

تو همه عمر غم دل خورده
خسته و سوخته و افسرده

نوز ناگشته جوان پیر شده
اول عمر و ز جان سیر شده

مردمی کرده به نامردم ها
نیش ها خورده ازین کژدم ها

دوستی کردی و دشمن گشتند
همه بر چشم تو سوزن گشتند

با همه خلق جهان یار شدند
چون رسیدند به تو مار شدند

آشنای همه و تنهایی
راستی را تو مگر عنقایی

شمع اشکی دو بیفشاند و بمرد
روشنایی بشد و سایه ببرد

باز من ماندم و این شام سیاه
آه از بخت سیه کار من، آه



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شعر مجسم قد و بالای اوست
 دختر دانش طلب مکتبی
 وین همه رعنایی و شیرین لبی
 شب شده و شیفته ای بی قرار
 رفته پی دل به سر کوی یار
 سایه صفت در بن دیوار او
 مانده در اندیشه ی دیدار او
 و آن با عاشق کش عابد فریب
 فارغ ازین منتظر ناشکیب
 آمده بنشسته لب پنجره
 فتنه به پا کرده ازین منظره
 در رخ مه یافته دل خواه را
 سر داده نغمه ی ای ماه را
 زهره بدان نغمه شده پای کوب
 آمده در رقص دل سنگ و چوب
 باد پریشان دل و سودا زده
 چنگ در آن زلف دل آرا زده

تافته ی بر چهره ی وی آفتاب
 گونه ی مس یافته آن سیم ناب
 سینه ی چون آینه تابان او
 تافته از چاک گریبان او
 نرم برون آمده از آستین
 بازو یا مرمر و عاج است این
 گردن سیمینش چون شیر پاک
 زیر گلو آینه ی تابناک
 لعلش چون شهد و شکر دلپذیر
 چشمش آهو روش و شیر گیر
 ساقش افسون گر و آشوب ساز
 بر سر آن دامان در رقص و ناز
 گونه اش از تاب گل انداخته
 رخ چو دل سوختگان ساخته
 طرفه غزالی ست همه لطف و ناز
 از غزل سایه بود بی نیاز
 شعر مرا از رخ او آبروست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

رنگ ز روی مه گردون پرید
گشت پریشان و هراسان دوید

دید که از اشک رخس تر شده
لاله ی رویش ورق زرد شده

حوله فرستاده به دست صبا
گفت رخس پاک کن ای مرحبا

یار من و جان جهان است این
چشم و چراغ و دل جان است این

خیز و ز نازک بدنش ناز کش
تا نخورد غصه دل نازکش

آه ازین ماه بدارید دست
دختر عاشق کش عاشق شدست

بهار غم انگیز

بهار آمد، گل و نسرين نياورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد

پرستو آمد و از گل خبر نیست

بویی دزدیده از آن گیسوان
تا بر گل ها ببرد ارمغان

ماه بر او خیره و دلباخته
پیش جمالش سپر انداخته

واله ی آن دلبر ترسا شده
عشق در او طاقت فرسا شده

طرفه پلی ساخته از خشت سیم
تا برد این نغمه به گوشش نسیم

ماه بر او خیره شد او به ماه
آه چه غوغاست درین دو نگاه

چشمش بیماروش و نیم خواب
سایه ی مژگان زده بر آفتاب

لب به هم آورده و خامش شده
نغمه و آواز فراموش شده

خوش به هم آمیخته ناز و نیاز
رفته در اندیشه ی دور و دراز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چه آفت راه این هامون گرفته ست؟
چه دشت است این که خاکش خون گرفته ست؟

چرا خورشید فروردین فروخت؟
بهار آمد گل نوز نشکفت

مگر خورشید و گل را کس چه گفته ست؟
که این لب بسته و آن رخ نهفته ست؟

مگر دارد بهار نورسیده
دل و جانی چو ما در خون کشیده؟

مگر گل نو عروس شوی مرده ست
که روی از سوگ و غم در پرده برده ست؟

مگر خورشید را پاس زمین است؟
که از خون شهیدان شرمگین است

بهارا، تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره وا کن ز ابرو، چهره بگشای

بهارا خیز و زان ابر سبک رو
بزم آبی به روی سبزه ی نو

چرا گل با پرستو همسفر نیست؟

چه افتاد این گلستان را، چه افتاد؟
که آیین بهاران رفتش از یاد

چرا می نالد ابر برق در چشم
چه می گرید چنین زار از سر خشم؟

چرا خون می چکد از شاخه ی گل
چه پیش آمد؟ کجا شد بانگ بلبل؟

چه درد است این؟ چه درد است این؟ چه درد است؟
که در گلزار ما این فتنه کردست؟

چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سر برده نرگس در گریبان؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته ست؟
چرا هر گوشه گرد غم نشسته ست؟

چرا مطرب نمی خواند سرودی؟
چرا ساقی نمی گوید درودی؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

مزار کشتگان را غرق گل کن
 بهارا از گل و می آتشی ساز
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 بهارا شور شیرینم برانگیز
 شرار عشق دیرینم برانگیز
 بهارا شور عشقم بیشتر کن
 مرا با عشق او شیر و شکر کن
 گهی چون جویبارم نغمه آموز
 گهی چون آذرخشم رخ برافروز
 مرا چون رعد و توفان خشمگین کن
 جهان از بانگ خشمم پر طنین کن
 بهارا زنده مانی، زندگی بخش
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلنشین است
 هنوز اینجا نفس ها آتشین است
 مبین کاین شاخه ی بشکسته خشک است
 چو فردا بنگری، پر بید مشک است

سر و رویی به سرو و یاسمن بخش
 نوایی نو به مرغان چمن بخش
 بر آر از آستین دست گل افشان
 گلی بر دامن این سبزه بنشان
 گریبان چاک شد از ناشکیبان
 برون آور گل از چاک گریبان
 نسیم صبحدم گو نرم برخیز
 گل از خواب زمستانی برانگیز
 بهارا بنگر این دشت مشوش
 که می بارد بر آن باران آتش
 بهارا بنگر این خاک بلاخیز
 که شد هر خاربن چون دشنه خون ریز
 بهارا بنگر این صحرای غمناک
 که هر سو کشته ای افتاده بر خاک
 بهارا بنگر این کوه و در و دشت
 که از خون جوانان لاله گون گشت
 بهارا دامن افشان کن ز گلبن



ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جام آفرید
به من ده که جان جامه بر تن درید

کجا تن کد بار هنگامه اش
که او جان جان است و جان جامه اش

بیا ساقی آن می که خون حیات
ازو شد روان در رگ کاینات

به من ده که خورشید رخشان شوم
ز گنج نهران گوهرافشان شوم

بده ساقی آن می که جان بهار
ازو جرعه ای خورد و شد پرنگار

به مستی شب در گلستان بخفت
سحر رنگ و بو گشت و در گل شکفت

بده ساقی آن می که هستم هنوز
همان عاشق می پرستم هنوز

به مستی که جان در سر می کنم
همه عمر در پای خم طی کنم

مگو کاین سرزمینی شوره زار است
چو فردا در رسد، رشک بهار است

بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود

بر آید سرخ گل، خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی

بهارا، شاد بنشین، شاد بخرام
بده کام گل و بستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد، سر بر آریم
دل و جان در هوای هم گماریم

میان خون و آتش ره گشاییم
ازین موج و ازین توفان برآییم

دگر بارت چو بینم، شاد بینم
سرت سبز و دل آباد بینم

به نوروز دگر، هنگام دیدار
به آیین دگر آیی پدیدار



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

به من ده که داغ دلم تازه شد
سر دردمندم پر آوازه شد
از آتش گذشتند با جان پاک
که پاکان از آتش ندارند باک
ولیکن بدی چون کند داوری
ز نیکان همان طشت خون آوری
ستم بود آن خون فرو ریختن
سزای ستمکاره آویختن
بیا ساقی آن می که دفع گزند
ازو جست فرزانه ی دردمند
به من ده که با داغ و دردم هنوز
سر از جیب غم بر نکردم هنوز
دریغ آن گرانبمایه سرو جان
که ناگه فرو ریخت چون ارغوان
چه پر خون نوشتند این سرگذشت
دلی کو کزین غصه پر خون نگشت؟
خردمند دیرینه خوش می گریست

بیا ساقی آن می که چون گل کند
همه باغ پر بانگ بلبل کند
به من ده که چون گل بخواهم شکفت
که راز شکفتن نشاید نهفت
بیا ساقی آن می که چنگ صبح
بدین مایه سر کرد آواز روح
به من ده که اسب سخن زین کنم
سرود کهن را نو آیین کنم
نواسنج خوش خوان من یاد باد
که چندین نوای خوشم یاد داد
برفت و برفتند از خود برون
سراپرده بردند در دشت خون
نگه کن که راه دلم چون زدند
که این زخمه در پرده ی خون زدند
بیا ساقی آن می که چون بنگریم
ز خون سیاوش یاد آوریم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نگر تا این شب خونین سحر کرد
چه خنجر ها که از دل ها گذر کرد

زهر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت

صدای خون در آوز تذرو است
دلا این یادگار خون سرو است

سماع سوختن

عشق شادی ست، عشق آزادی ست
عشق آغاز آدمی زادی ست

عشق آتش به سینه داشتن است
دم همت بر او گماشتن است

عشق شوری زخود فزاینده ست
زایش کهکشان زاینده ست

تپش نبض باغ در دانه ست
در شب پیله رقص پروانه ست

اگر مرگ داد است بیداد چیست؟

بیا ساقی آن می که چون روشنی
به روز آرد این شام اهریمنی

به من ده کزین دامگاه هلاک
بر آیم به تدبیر آن تابناک

جهان در ره سیل و ما در نشیب
بر آمد ز آب خروشان نهیب

که خواهد رسید، ای شب آشفنگان
به فریاد این بی خبر خفتگان؟

مگر نوح کشتی بر آب افکند
کمندی به غرقاب خواب افکند

یادگار خون سرو

دلا دیدی که خورشید از شب سرد
چو آتش سر ز خاکستر بر آورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون
جهان دشت شقایق گشت ازین خون



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

جنبشی در نهفت پرده ی جان
در بن جان زندگی پنهان

زندگی چیست؟ عشق ورزیدن
زندگی را به عشق بخشیدن

زنده است آن که عشق می ورزد
دل و جانش به عشق می ارزد

آدمی زاده را چراغی گیر
روشنایی پرست شعله پذیر

خویشتن سوزی انجمن فروز
شب نشینی هم آشیانه ی روز

آتش این چراغ سحر آمیز
عشق آتش نشین آتش خیز

آدمی بی زلال این آتش
مشت خاکی ست پر کدورت و غش

تنگ و تاری اسیر آب و گل است
صنمی سنگ چشم و سنگ دل است

صنما گر بدی و گر نیکی

تو شبی، بی چراغ تاریکی

آتشی در تو می زند خورشید
کنده ات باز شعله ای نکشید؟

چون درخت آمدی، زغال مرو
میوه ای، پخته باش، کال مرو

میوه چون پخته گشت و آتشگون
می زند شهد پختگی بیرون

سیب و به نیست میوه ی این دار
میوه اش آتش است آخر کار

خشک و تر هر چه در جهان باشد
مایه ی سوختن در آن باشد

سوختن در خوای نور شدن
سبک از حبس خویش دور شدن

کوه هم آتش گداخته بود
بر فراز و فرود تاخته بود

آتشی بود آسمان آهنگ
دم سرد که کرد او را سنگ؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نور در هفت پرده پیچیده ست
تا درین آبگینه گردیده ست

رنگ پیراهن است سرخ و سپید
جان نور برهنه نتوان دید

بر درختی نشسته ساری چند
چند سار است بر درخت بلند؟

زان سیاهی که مختصر گیرند
آمان پر شود چو پر گیرند

ذره انباشتی و تن کردی
خویشتن را جدا ز من کردی

تن که بر تن همیشه مشتاق است
جفت جویی ز جفت خود طاق است

رود بودی روان به سیر و سفر
از چه دریا شدی درنگ آور؟

ذره انباشی چو توده ی دود
ورنه هر ذره آفتابی بود

تخته بند تنی، چه جای شکیب؟

ثقل و سردی سرشت خارا نیست
نور در جسم خویش زندانی ست

سنگ ازین سرگذشت دل تنگ است
فکر پرواز در دل سنگ است

مگرش کوره در گذار آرد
آن روان روانه باز آرد

سنگ بر سنگ چون بسایی تنگ
بجهد آتش از میان دو سنگ

برق چشمی است در شب دیدار
خنده ای جسته از لبان دو یار

خنده نور است کز رخ شاداب
می تراود چو ماهتاب از آب

نور خود چیست؟ خنده ی هستی
خنده ای از نشاط سرمستی

هستی از ذوق خویش سرمست است
رقص مستانه اش ازین دست است



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

وامدار است شاخ آتش جو
وام خورشید می گزارد او
شاخه در کار خرقة دوختن است
در خیالش سماع سوختن است
دل دل دانه بزم یاران است
چون شب قدر نور باران است
عطر و رنگ و نگار گرد همند
تا سپیده دمان ز گل بدمند
چهره پرداز گل ز رنگ و نگار
نقش خورشید می برد در کار
گل جواب سلام خورشیدست
دوست در روی دست خندیدست
نرم و نازک از آن نفس که گیاه
سر بر آرد ز خاک سرد و سیاه
چشم سزش به سوی خورشیدست
پیش از آتش به خواب می دیدست

بدر آی از سراجی ترکیب
مشرق و مغرب است هر گوشت
آسمان و زمین در آغوش
گل سوری که خون جوشیده ست
شیره ی آفتاب نوشیده ست
آن که از گل و گلاب می گیرد
شیره ی آفتاب می گیرد
جان خورشید بسته در شیشه ست
شیشه از نازکی در اندیشه ست
پری جان اوست بوی گلاب
می پرد از گلابدان به شتاب
لاله ها پیک باغ خورشیدند
که نصیبی به خاک بخشیدند
چون پیامی که بود، آوردند
هم به خورشید باز می گردند
برگ، چندان که نور می گیرد
باز پس می دهد چو می میرد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ
آسمان تیره گشت چون پر زاغ

مرغ شب خوان که با دلم می خواند
رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت
آه از آن رفتگان بی برگشت

گر نه گل دادم و بر آوردم
بر سری چند سایه گستردم

دست هیزم شکن فرود آمد
در دل هیمه بوی دود آمد

کنده ی پر آتش اندیشم
آرزومند آتش خویشم

خون بلبل

بهارا چه شیرین و شاد آمدی
که با مژده داران داد آمدی

دم آهی که در دلش خفته ست
یال خورشید را بر آشفته ست

دل خورشید نیز مایل اوست
زان که این دانه پاره ی دل اوست

دانه از آن زمان که در خاک است
با دلش آفتاب ادراک است

سرگذشت درخت می داند
رقم سرنوشته می خواند

گرچه با رقص و ناز در چمن است
سرنوشت درخت سوختن است

آن درخت کهن منم که زمان
بر سرم راند بس بهار و خزان

دست و دامن تهی و پا در بند
سر کشیدم به آسمان بلند

شبم از بی ستارگی، شب گور
در دلم گرمی ستاره ی دور

آذرخشم گهی نشانه گرفت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دلی کش به صد درد آغشته اند
دلی کش به هر صبحدم کشته اند

بهارا من از اشک پنهان پر
که این گریه ها را فرو می خورم

کجا بودی ای کاروان امید
که عمری دلم انتظارت کشید

چه آوردی از راه دور و دراز
بگو آنچه بود از نشیب و فراز

بهارا بر این دشت گلگون گذر
که گیری ز خون شهیدان خبر

بپرس از شقایق که چون می دمد
که جای گل از خاک خون می دمد

تو رفتی و روی چمن زرد شد
دل باغبان تو پر درد شد

گل ارغوان تو بر خاک ریخت
پرستو ازین بام ویران گریخت

تو رفتی و آمد زمستان سخت

بده داد ما را که خون خورده ایم
ستم های آن سرنگون برده ایم

بدر برده از دست بیدادگر
دلی در بدر، غرق خون جگر

دلی، مانده صد زخم خنجر در او
دلی، کین خون برادر در او

دلی، در عزای عزیزان به در
ندانی که نامرد با ما چه کرد

گرفتند و بردند و آویختند
چه خون ها که هر صبحدم ریختند

ندادند رخصت که بیوه زنی
بر آرد ز سوز جگر شیونی

نه آن سوگواری که نگذاشتند
که از گریه هم باز می داشتند

بهارا ببین این دل ریش ریش
بلا برده از طاقت خویش بیش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

به سوگ تو گردون سیه کرد رخت
فروخفت خورشید و یخ بست آب
سر بخت بستان گران شد ز خواب

مگر گردبادی در آمد ز راه
که شد روز روشن چو شام سیاه
تگرگ از درختان فرو ریخت برگ
درو کرد این کشته را داس مرگ

فرو آمد آن برق با بانگ سخت
به جا ماند خاکستری از درخت

تو رفتی و این باغ ماتم گرفت
سر سرو آزادگی خم گرفت

اجاق شب افتادگان سرد شد
سر مرد پامال نامرد شد

تو رفتی و داغ تو در سینه ماند
به دل آتش عشق دیرینه ماند

نگر تا شب تیره چون سوختیم
چراغی ز جان خود افروختیم

نگردد جهان تا نگردد جهان
بد و نیک گیتی نماند نهان

نگفتیم که یک روز سر بر کنیم؟
جهان را به آیین دیگر کنیم

به آیین دیگر بر آرد بهار
گلی بی غبار غم روزگار

بهارا بیا کآن زمستان گذشت
گل و لاله پر کرد دامان دشت

بیا تا ببینیم در کار گل
ز شبنم بشویم رخسار گل

بهاری نو آمد به صد دلبری
بیا تا ازو گل به دامن بری

بهارا ببین تا چه پرورده ایم
ز خون دل خود گل آورده ایم

فرو برده در سینه ی خویش چنگ
گلی نو بر آورده خورشید رنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

بهاری بدین نازنینی کجاست
 که این خون بهای شهیدان ماست
 بهارا ندیدی تو آن رستخیز
 کزو چشم و دل بود خونابه ریز
 ز هر سوی برخاست بانگ درشت
 گره کرد خشم خروشنده مشت
 چو مشتی تهی پر شود کوه کیست
 که را پیش سیل است یارای ایست؟
 همان آب کو سر فرو افکند
 چو انبوه شد کوه را برکند
 سرافتادگان چون سر افراشتند
 از آن خیره سر تاج برداشتند
 فر ماند شمشیر از موج خون
 ستمکاره چون تاج شد سرنگون
 در آن تیر باران سپر سینه بود
 که از تیر در سینه ترسی نبود
 به خون شهیدان پیروزگر

که شمشیر بر خون نیابد ظفر
 بهارا ببین کاین خط سرنوشت
 برادر به خون برادر نوشت
 بهارا بهل تا بگیریم چو ابر
 که از دست دل رفت دامان صبر
 ندیدی تو آن کودک شیر خوار
 که غلتید بر خاک این رهگذار
 ز پستان مادر که خون می چکید
 پی شیر می گشت و خون می مکید
 ندیدی تو آن نو عروس جوان
 ز خون کرده آرایش گیسوان
 نیاسوده در بستر آرزو
 فروخفت بر خاک خونین کو
 ندیدی تو آن درد بیدادگر
 پسر غرق خون روی دست پدر
 از آن نعره ی درد و فریاد کین
 بلرزد دل کوه و پشت زمین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

همه تن نباشم چرا گریه ناک
که صد شاخه از من جدا شود چو تاک

چرا خون نبارد از این سرگذشت
که یک عمر در خون و خنجر گذشت

بهارا نگه کن که بر شاخسار
چه می خواند آن مرغ آزادوار

اگر خون بلبل نجوشد به باغ
کجا از گل سرخ گیری سراغ؟

گل سرخ، نو می کند یاد دوست
که رنگ گل سرخ از خون اوست

بهارا گل تازه را یاد ده
ز سرو کهن، خسرو روزبه

شبی با رفیقی در آمد به راز
در خانه کردم به رویش فراز

گشاده رخ و مهربان دیدمش
گرفتم در آغوش و بوسیدمش

عصا را به کنج سرا تکیه داد
کله برگرفت و قبا برگشاد

نگه کرد پیش و پس خانه را
ره آمد و رفت بیگانه را

سرا بود ایمن، سبک دل نشست
سلاح و کلاهش به نزدیک دست

زهر در سخن های بایسته گفت
شب تنگ ما را گل از گل شکفت

سبک خیز و آهسته رفتار بود
پر اندیشه و گرم گفتار بود

دو چشمم به دیدار او خو گرفت
دلم از دلیریش نیرو گرفت

دلیری که فخر دلیران بدوست
ازو هر چه آموخته داری نکوست

زهی پایداری! که آن پایدار
وفا را به سر بردی تا پای دار

گذشت از س ر و خم نشد گردنش



خواب آینه

نقش او در دل چه زیبا می نشست
سنگدل آینه ی ما را شکست

آینه صد پاره شد در پای دوست
باز در هر پاره عکس روی اوست

آینه درعشق بازی صادق است
آینه یک دل نه، صد دل عاشق است

سال ها آینه بی تصویر ماند
آه کاین بی روشنایی دیر ماند

مانده در کنج شبستان ناصبور
دیده ی بیدارش از دیدار دور

روزگارش چهره پوشید از غبار
تا چه ماند از غبار روزگار

شامگاهان با شفق خون می گریست
صبحدم بی مهر افزون می گریست

از گذار سایه های ابر و دود
فکر رقص شعله اش در می ربود

سرافکندگی ماند با دشمنش

به مردانگی مرگ را کرد خوار
زهی مرد و آن مرگ با افتخار

کسی را بدین مایه ارزندگی ست
که مرگش گشاینده ی زندگی ست

بهارا به یاد آر از آن سرو ناز
که افتاده هم سرفراز است باز

در آن واپسین دم که دم در کشید
نسیم تو را در هوا می شنید

تو را پیش می دید آن خوش خبر
که بر می دمی ی نهان از نظر

تو را می ستود، ای بهار شگفت
که باد تو اکنون وزیدن گرفت

دروود تو هنگام بدرود گفت
که باغ تو در چشم او می شکفت

بیا تا مزارش پر از گل کنیم
چنین، یادی از خون بلبل کنیم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

ناگهان برقی زد آن چشم سیاه
 آینه لرزید در دل زان نگاه

گفت اینک وقت دیدارم رسید
 سرمه سای چشم بیدارم رسید

آه ای آینه این روز تو نیست
 پشت این صبح دروغین تیرگی ست

ای غریب افتاده ی برگشته روز
 کار دارد با تو این هجران هنوز

اشک ها خواهد هنوز از دیده ریخت
 تارها از جان و دل خواهد گسیخت

دیده بر هم نه کزین صبح نخست
 جز سیه رویی نخواهی باز جست

بخت دیداری ندارد آینه
 دیده بر هم می گذارد آینه

خواب می بیند که سر زد آفتاب
 باز شد لبخند نیلوفر بر آب

خوبرو آمد به آرایش نشست
 روی خوب آرایش آینه است

چون گره بند شب از گیسو گشود
 موج ابریشم به دوش آمد فرود

از بنا گوشش سحر بر می دمید
 صبح روی شانه اش می آرمید

سینه اش آینه دار مهر و ماه
 مانده در چاک گریبانش نگاه

جنبش چالاک بازو بی شتاب
 پیچ و تاب رقص نیلوفر بر آب

سرمه سای چشم مستش دست ناز
 سرمه از چشمش سیاهی جسته باز

دست گلگون بر لب چون غنچه برد
 غنچه را گل کرد و گل بر گل فشرد

آینه حیران ز روی فرخش
 سیب سرخ بوسه می چید از رخش

آه، ای آینه جان آینه جان



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نیست از خواب تو خوش تر در جهان
خواب خوش دیدی، ولی آن زیب و فر
می کند بیداریت را تلخ تر

آخر از سیبی دلت خون می کنند
زین بهشت نیز بیرون می کنند

مایه ی درد است بیداری مرد
آه ازین بیداری پر داغ و درد

خفتگان را گر سبکباری خوش است
شبروان را رنج بیداری خوش است

گرچه بیداری همه حیف است و کاش
ای دل دیدار جو بیدار باش

هم به بیداری توانی پی سپرد
خفته هرگز ره به مقصودی نبرد

پر ز درد است آینه، پیداست این
چشم گریان می نهد بر آستین

هر طرف تا چشم می بیند شب است
آسمان کور شب بی کوکب است

آینه می گرید از بخت سیاه
گریه ی آینه بی اشک است و آه
در چنین شب های بی فریاد رس
روز خوش در خواب باید دید و بس

سر و سنگ

سر به سنگی می زدم فریاد خوان
پاسخم آمد شکست استخوان

سنگ سنگین دل چه می داند که مرد
از چه سر بر سنگ می کوبد به درد

او همین سنگ است و از سرها سر است
سنگ روز سر شکستن گوهر است

تا چنین هنگامه ی سنگ است و سر
قیمت سنگ است از سر بیشتر

روزگارا از توام منت پذیر
گوهر ما را کم از سنگی مگیر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

هر که با سنگی ز سویدی تاخته ست
سایه هم لعل دلی انداخته ست

چشم بسته

چشم بستندم که دنیا را مبین
دل ز دنیا کنده ام من پیش ازین

مال دنیا مال دنیا ای کریم
با تو در دنیا و عقبا ننگریم

دیده ام بس چشم باز بی حضور
مانده از دیدار آن دلدار دور

وی بسا خلوت نشین پاکباز
چشم بسته رفته تا درگاه راز

آن که چشمم داد بینایی دهد
سینه را انوار سینایی دهد



فردا که به رستخیز در نی بدمند
فریاد هزار ساله بر می خیزد

درس وفا

ای آتش افسرده ی افروختنی
ای گنج هدر گشته ی اندوختنی
ما عشق و وفا را ز تو آموخته ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

برد

گر خون دلی بیهوده خوردم، خوردم
چندان که شب و روز شمردم، مردم
آری، همه باخت بود سر تا سر عمر
دستی که به گیسوی تو بردم، بردم

آن عشق

آن عشق که دیده گریه و آموخت ازو
دل در غم او نشست و جان سوخت ازو
امروز نگاه کن که جان و دل من

رباعی

آهنگ سفر

امروز منم که راهی کوی توام
امید وصال می کشد سوی توام
تا دست رسد شبی به گیسوی توام
می آیم و آشفته تر از موی توام

هنوز

هر چند که گرد من برانگیخته ای
باران بلا بر سر من ریخته ای
چون اشک مرو ز پیش چشمم که هنوز
چون ناله به دامان دل آویخته ای

فریاد

چون مه که ز دشت لاله بر می خیزد
از کشته شهر ناله بر می خیزد



جز یادی و حسرتی چه اندوخت ازو

شماره

افتاده ز بام، خاک درگه شده ام
چون سایه ی نیمروز کوتاه شده ام
روزی شوهر، پدر، برادر بودم
امروز همین شماره ی ده شده ام

غم شیر

در کنج قفس پشت خمی دارد شیر
گردن به کمند ستمی دارد شیر
در چشم ترش سایه ای از جنگل دور
ای وای خدایا، چه غمی دارد شیر

زندان

پیرانه سرم رنج و غم زندان است
آه از غم پیری که دو صد زندان است
من برخی آن پیر خردمند که گفت
دنیا همه زندان خردمندان است

دیدار

برخیز دلا که دل به دلدار دهیم
جان را به جمال آن خریدار دهیم
این جان و دل و دیده پی دیدن اوست
جان و دل و دیده را به دیدار دهیم

همزاده

همزاد دل است درد و دیرینه ی من
اندوه جهان است در آینه ی من
ای کوه کهن صدای نالیدن توست
این ناله که بر می شود از سینه ی من

آرزو

ای دیده تو را به روی او خواهم داد
از گریه ی شوق آبرو خواهم داد
می خند چو آینه که در حجله ی بخت
دست تو به دست آرزو خواهم داد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بال کبوتر

شب دستی سیاه و خویش بر سر می زد
از دور کسی بال کبوتر می زد
مرغی به سر شاخه ی غم می نالید
در سینه یمن شوق تو پر پر می زد

عشق کهن

این عشق کهن بوده ی نافر سوده
پیرانه سرم نمی هلد آسوده
در حسرت دیدار تو کردیم سفید
این ریش پریشان به اشک آلوده



گرفته در بغل چنگی گسسته

من این چنگ حزین را می شناسم
دریغا عشق من، عشق شکسته

تنهایی

سپیده سر زد و مرغ سحر خواند
سپهر تیره دامان زرافشانند

شبی گفتمی به آغوش تو آیم
چه شب ها رفت و آغوشم تهی ماند

پری

پری بودی و با من راز کردی
به ناز و عشوه عشق آغاز کردی

مرا آواز دادی، چون رسیدم
کیوتر گشتی و پرواز کردی

دوبیتی

بی دل

شکفتی چون گل و پژمرده ای از من
خزانم دیدی و آزرده ای از من

به آوردی، وگرنه با چنین ناز
اگر دل داشتم می بردی از من

دریغ

سر زلف تو کو؟ مشک ترم کو؟
لب نوشت، شراب و شکر کو؟

کجا شد ناز اندامت؟ کجا شد؟
دریغا، شاخه ی نیلوفر کو؟

چنگ حزین

به خوابی دیدمش غمگین نشسته



گریه

شبی بود و بهاری، در من آویخت
 چه آتش ها، چه آتش ها برانگیخت
 فرو خواندم به گوشش قصه ی خویش
 چو باران بهاری اشک می ریخت

امید

چه خوش برقی به چشم شب درخشید
 چراغم را فروغی تازه بخشید
 مخوان ای جغد شب لالایی شوم
 که پشت پرده بیدار است خورشید

صبح آرزو

خوشا صبحی که چون از خواب خیزم
 به آغوش تو از بستر گریزم
 گشایم در به رویت شادمانه
 رخت بوسم، به پایت گل بریزم

جدایی

چو نی می نالم از داغ جدایی
 دریغا ای نسیم آشنایی
 چنان گشتم غبار آلود غربت
 که شناسم که خود بودم کجایی

وصل

دلم گر قصه گوید، اینک آن گوش
 لبم گر بوسه خواهد، این لب نوش
 اگر شب زنده دارم، این سر زلف
 چو خوابم در رباید، اینک آغوش

سنگ

سحرگه در چمن خوش رنگ شد گل
 نگاهش کردم و دل تنگ شد گل
 به دل گفتم که نازست این، میندیش
 چو دستی پیش بردم، سنگ شد گل



گل زرد

گل زرد و گل زرد و گل زرد
 بیا با هم بنالیم از سر درد
 عنان تا در کف نامردمان است
 ستم با مرد خواهد کرد نامرد

سحرخیزان

سحرخیزان به سرناها دمیدند
 نگهبانان مشعل ها دويدند
 غریو از قلعه ی ویرانه برخاست
 گرفتاران به آزادی رسیدند

دل تنگم

من آن ابرم که می خواهد بیارد
 دل تنگم هوای گریه دارد
 دل تنگم غریب این در و دشت
 نمی داند کجا سر می گذارد

شکسته

نگاه چشم بیمار ت چه خسته ست
 کبوترجان! که بالت را شکسته ست؟
 کجا شد بال پرواز بلندت؟
 سفید خوشگلم! پایت که بسته ست؟

دیر

جوانی گر چه نقش دلپذیر ست
 ازو دل بر گرفتن ناگزیرست
 پرید آن خواب نوشین سحرگاه
 بیا ای دل که هنگام تو دیرست

گل پرپر

گل پرپر، کجا گیرم سراغت؟
 صدای گریه می آید ز باغت
 صدای گریه می آید شب و روز
 که می سوزد دل بلبل ز داغت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

حسرت

تا دور گشتی ای گل خندان ز پیش من
ابر آمد و گریست به حال پریش من

ای گل بهار آمد و بلبل ترانه ساخت
دیگر بیا که جای تو خالی ست پیش من



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

قطعه

گل رؤیا

تو را می خواهم ای دیرنه دل خواه
که با ناز گل رؤیا شکفتی
به هر زیبا که دل بستم تو بودی
که خود را در رخ او می نهفتی

سترون

آه در باغ بی درختی ما
این تبر را به جای گل که نشانند؟
چه تبر؟ ازدهایی از دوزخ
که به هر سو دوید و ریشه دواند
بشنو از من که این سترون شوم
تا ابد بی بهار خواهد ماند
هیچ گل از برش نخواهد رست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

مست

مست از خواب برانگیختمش
دست در زلف کج آویختمش
جام آن بوسه که می سوخت مرا
تا لب آوردمش و ریختمش

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه ای چو دریا ساز
نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و بر آید باز
تن توفان کش شکینده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز

بر برگ گل

این لاله ها که در سر کوی تو کشته اند
از اشک چشم و خون دل ما سرشته اند



دست در دست روزگار گذاشت
 آنچه دشمت نکرد با خود کرد
 جان مفرسود و تن نزار گذاشت
 او به پایان راه خویش رسید
 همرهان را در انتظار گذاشت
 نام امید داشت، اما گام
 در ره نا امیدوار گذاشت
 مست هشیار بود و رندانه
 دست بر مست و هوشیار گذاشت
 ره نجست از حصار شب بیرون
 آتشی در شب حصار گذاشت
 خاتمی ساخت شاهکار و در او
 لعلی از جان خویش کار گذاشت
 قدحی پر ز خون دیده و دل
 پیش مستان غمگسار گذاشت
 تلخ چون باده دلپذیر چو غم
 طرفه شعری به یادگار گذاشت
 با قیامت غم از خزانیش نیست
 آن که این باغ پر بهار گذاشت
 پیش فریاد او جهان کر بود
 او در این گوش گوشوار گذاشت

بنگر که سرگذشت شهیدان عشق را
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند

دوباره

گر جهان را نبودی این آیین
 کی گمان بر دمی ز دشمن و دوست
 خرد و داد از جهان گم شد
 ورنه بودی همه جهان من و دوست

تلخ چون باده دلپذیر چو غم

رفت آن یار و داغ صد افسوس
 بر دل داغدار یار گذاشت
 ما سپس ماندگان قافله ایم
 او به منزل رسید و بار گذشت
 در جوانی کنار هم بودیم
 چون جوانی مرا کنار گذاشت
 تن به میخانه برد و مست افتاد
 جان هوشیار در خمار گذاشت
 پی تیشه زدن به ریشه ی خویش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بر رخ روزگار خشک اندیش
سیلی از شعر آبدار گذاشت
بگذر از نیک و بد که نیک بد است
آن که بر نیک و بد شمار گذاشت
بر بد و نیک کار و بار جهان
نتوان هیچ اعتبار گذاشت
کی سواری ازین کریوه گذاشت
که نه بر خاطری غبار گذاشت
سینه ی سایه بین که داغ امید
بر سر داغ شهریار گذاشت
اشک خونین من ازین ره دور
گل سرخی بر آن مزار گذاشت